

تازه ماشین را پارک کرده بودم که چشمم به چهره آقای مردی افتاد که در پیاده رو ایستاده بود. دیدارش ناگهان مرا به کودکی دبستانی بدل کرد. به شاگرد تنبلی که با مشق پر از لکه های چربی و خط خوردگی در دست به انتظار تنبیه ایستاده بود. درد جانفرسای ترکه چوب آلبالوی خیس را تو سرمای پاییزی در کف دستهایم حس کردم. دردی که تا مغز استخوانم حس کردم. مرد کماکان بیخبر از درد و رنج من به ویتترین فروشگاه نوشت افزار خیره شده بود. بیاد شب آخرین روز تعطیلات نوروزی افتادم. به وقتی که تازه از مسافرت برگشته که یادم افتاد بود که تمام تکالیف نوروزی را در همدان جا گذاشته ام. حالا به آقای آذری چی بگویم؟ آه! مگر آقا معلم ممکن بود باور کند که همه مشقها را واقعا نوشته بودم؟ حتی در همان دوران کودکی هم به او حق می دادم که چنین حرفی را از چنان شاگردی باور نکند. آنقدر دروغهای شاخدار مشابه تحویلش داده بودم که از ابراز چنین حقیقتی تنم میلرزید. چون آقای آذری از شنیدن دروغ تکراری بشدت منزجر بود و ارتکاب این عمل مجازات را دوچندان می کرد.

موجود کوچک اندام و نحیفی که کماکان به ویتترین مغازه خیره مانده بود همان آقای آذری معلم کلاس سوم دبستان من بود. شاید هم چشمش دنبال خط کش لبه فلزی بود که با آن درد تنبیه مرا تشدید کند. این همان معلمی بود که بارها طعم سیلی هایش را چشیده بودم. همان کسی که خطاب به من بارها گفته بود: "این خط این هم نشان. تو هیچوقت آدم نمی شوی. تو را باید به درشکه بست."

حالا همان معلم بیرحم کلاس سوم، کوچکتر، لاغرتر و با چهره ای بمراتب مهربانتر از گذشته پس از گذشت سی سال جلوی من ایستاده بود. همان معلمی که يك روز نمره تك مرا به تخته سیاه چسباند، مرا وادار کرد جلوی کلاس بایستم و از همه بچه های کلاس خواست با هم فریاد بکشند "تنبیل خفت رفوزه تنبیل خفت رفوزه".

و این سرنوشت تقریبا هر روزه من در کلاس سوم بود تا بالاخره ناپلئونی قبول شدم. پس از تمام کردن آخرین امتحان دفترها و کتابهایم را به مناسبت پیروزی آتش زده و مثل سرخ پوستها بدور شعله هایش رقص پیروزی کرده بودم.

تابستان شروع شده بود و من از شر آقای آذری خلاص شده بودم. آرزویی که تمام سال در سر داشتم به تحقق پیوسته بود. ولی عمر شادی من يك تابستان بیشتر بطول نکشید. اولین روزهای سال جدید مدیر مدرسه به کلاس آمد و خبر ناگوار درگذشت معلم کلاس چهارم را داد و گفت: "خوشبختانه شما حتی يك روز بدون معلم نخواهید ماند."

آقای آذری لطف کردند و قبول کردند که با شما به کلاس چهارم بیایند. "خبر بخصوص برای من ناگوار بود. سرنوشت کلاس سوم کمابیش دوباره تکرار شد. ولی با هر جان کنندی بود کلاس چهارم را هم تمام کردم. خوشبختانه تابستان همان سال پدر خانه را فروخت و برای همیشه به تهران رفتیم و گرنه از شانس بد من هم که شده معلم کلاس پنجم هم می مرد و يك سال دیگر شکنجه روحی و جسمی من تکرار می شد. پس از آن نه آن مدرسه را دیدم و نه آقای آذری را."

کابوس آن سالها هرگز مرا رها نکرد. سالهای سال پس از تمام کردن کلاس چهارم آرزو کرده بودم روزی در خیابان با او رودرو شوم. صدها نقشه پلید و شیطانی برایش کشیده بودم تا حسابم را با او تصفیه کنم. نقشه هایی کودکانه ولی آنچنان بیرحمانه که اجرای هرکدام بتنهایی پایان خوشی بر کابوس هایم بود. و حالا این فرصت دست داده بود. آقای آذری نه چندان سالخورده ولی با پشتی نسبتا خمیده دستانش را در جیب فرو برده و به ویتترین مغازه زل زده بود. پس از گذشت اینهمه سال فرصت مناسب بدست آمده بود. نمی دانستم چه احساسی باید داشته باشم. دقایقی را با خود کلنجار رفتم که چکار کنم. با او تصفیه حساب کنم و فصل نا خوشایندی از کتاب زندگیم را برای همیشه بندم و یا گذشته ها را در گور خاطرات بدست بفراموشی بسپارم و این دیدار را کاملا نادیده بگیرم؟ آب دهانم را بسختی قورت دادم و با تردید به او نزدیکتر شدم. آقای آذری که سنگینی نگاه مرا حس کرده بود برگشت و نگاهی استفهام آمیز بمن انداخت. دست و پای خود را گم کرده بودم. بی اختیار و با عجله دستهایم را از جیب شلوار درآوردم و حالتی نیمه خبردار گرفتم و گفتم: "س... سلام عرض می کنم آقای آذری."

سلام مرا بگرمی پاسخ داد و پرسید: "متأسفانه شما را بجا نمی آورم. اسم شریف شما؟" خودم را معرفی کردم ولی بخاطر نیاورد. با کلماتی شمرده و مانند دانش آموزی که درسش را به خوبی از حفظ است ادامه دادم: "من از شاگردان بسیار قدیمی شما هستم. یکی از شیطان ترین آنها. برآستی دنیای کوچکی است. خوشحالم که شما را پس از گذشت اینهمه سال دوباره ملاقات می کنم. شما دیگر تدریس نمی کنید؟"

آقای آذری شکوه کنان سری تکان داد و گفت: "چندین سال است که بازنشسته ام. سی و شش سال در فرهنگ خدمت کردم و حالا تازه دارم دنبال کار می گردم. چرخ زندگی نمی چرخد جانم. حقوق معلمی چه بود که حقوق بازنشستگی اش باشد. مزیای هم که بما تعلق نمی گیرد. گرانی بیداد می کند. باور کنید در هفته بسختی يك وعده گوشت می خوریم. گوشت به جهنم. قسط خانه و پول آب و برق را که باید پرداخت. هر روز وضع خرابتر می شود. خدا خودش عاقبت ما را بخیر کند. می بخشید که سرتان را درد آوردم ولی شاگردان من هم مثل فرزندان من هستند. از خودتان بگویید. بگویید بینم تحصیلاتتان را تا چه حد ادامه داده اید؟ در چه زمینه ای فعالیت می کنید جانم؟ آه این ماشین شماست؟ باید اوضاع بر وفق مراد باشد. هزار مرتبه شکر. من واقعا افتخار می کنم وقتی می بینم بچه هایم به جایی رسیده اند. مایه سربلندی يك معلم است. بالاخره نکتید که چکار می کنید؟"

و من هیجانزده و با کمی لکنت زبان گفتم: "بنده آرشیتکت هستم. و آن ساختمان بلند آنطرف خیابان را که می بینند شرکت من است. چقدر خوب شد که شما دنبال کار می گردید. ما هم اتفاقا اینروزها به کمک نیاز داریم. اگر همین حالا وقت داشته باشید من ترتیب استخدام شما را خواهم داد. شما حتما می توانید در کارهای دفتری کمک بزرگی باشید. از بابت حقوق هم نگران نباشید."

معلم دبستان من که از این پیشنهاد بشدت به وجد آمده بود مانند کودکی که بدنبال شیرینی است همراه من به شرکت آمد و من به رییس کارگزینی سپردم که بدون رعایت تشریفات و کاغذ بازی های اداری او را با حقوق مکفی و

مزایای کامل استخدام کند. فردای آنروز اولین روز کار آقای آذری در شرکت بود. قرار شد فردا صبح سر ساعت هشت سر کار حاضر باشد. آنروز خیلی زود از سر کار به خانه رفتم. هنوز از هیجان اتفاقاتی که افتاده بود رها نشده بودم. گیج بودم. اشتباهی برای شام نداشتم. زود به رختخواب رفتم ولی خوابم نمی برد. دلهره و تشویش وجودم را گرفته بود. انگار درس و مشقم را ننوشته بودم و فردا قرار بود سر صبح با آقای آذری روبرو شوم. امیدوار بودم همه کارها بدرستی انجام شده باشند. شاید هم دلیلی برای نگرانی وجود نداشت. دلشوره داشتم. يك چیزی کم بود. زنگ سیلی های آقای آذری در گوشم می پیچید. دوطرف صورتم داغ شده بود. به سرگیجه افتاده بودم. چه کار بدی کرده بودم؟ کاری که مستحق تنبیه باشد؟ خواب به چشمانم حرام شده بود. صبح خیلی زود از جا برخاستم. دوش گرفتم، موهایم را شانه زدم و طبق عادت دوران دبستان برای گزک ندادن به آقای آذری و فرار از تنبیه گوشه ناخن انگشتم را که بلند شده بود با دندان جویدم. امروز باید همه چیز خوب پیش میرفت. با عجله صبحانه خوردم و تمیز و مرتب یکساعت قبل از هر روز رفتم شرکت. همه چیز برای ورود آقای آذری که هر لحظه ممکن بود سربرسد آماده بود. ساعت هشت شد و آقا معلم نیامد. هرگز دیر سر کلاس حاضر نشده بود ولی تمام آنروز به انتظارش نشستیم و از او خبری نشد. آقای آذری صبح خیلی زود درگذشته بود.